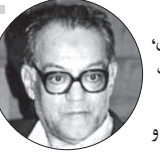




تقویم تاریخ

**غروب**  
ادموند اسپنسر - شاعر انگلیسی زبان قرن شانزدهم در دوره الیزابت اول، سراینده اثر بزرگ منظوم ملکه پران (۱۵۹۹ میلادی)  
ابوالحسن رفیعی قزوینی - روحانی ایرانی و از علمای فقه شیعه، مجتهد و فیلسوف، متخصص در فلسفه صدراتی (۱۳۵۴ خورشیدی)  
سیدجعفر شهیدی - رئیس موسسه لغتنامه دهخدا و مرکز بین‌المللی آموزش زبان فارسی، استاد تمام دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران و از پژوهشگران برجسته زبان و ادبیات فارسی، فقه و تاریخ اسلام (۱۳۸۶ خورشیدی)

**رخداد**  
انضمام ایالت کالیفرنیا به خاک ایالات متحده در پی شکست نظامیان مکزیکی از نظامیان آمریکا و امضای قرارداد تسلیم (۱۸۴۷ میلادی)  
اشغال شهر تبریز توسط نیروهای آلمان و امپراتوری عثمانی در جریان جنگ جهانی اول (۱۲۹۳ خورشیدی)  
تشکیل شورای سلطنت در آخرین روزهای حیات حکومت پهلوی (۱۳۵۷ خورشیدی)  
روی کار آمدن شورا حکومتی در الجزایر به ریاست بوضیاف در پی ابطال انتخابات پارلمانی از سوی نظامیان این کشور (۱۹۹۲ میلادی)



قاب کوچک



شرایط سخت زندگی آوارگان رویتگیایی در بنگلادش با گذشت شش ماه از آغاز تصفیه‌های مچمان به قوت خود باقی است. عکس: تاپرون سوئی / Reuters

از هر دری سخنی

**وسوسه‌های شیطان**  
شیطان می‌خواست خود را با عصر جدید تطبیق بدهد. تصمیم گرفت وسوسه‌های قدیمی و در انبیا مانده‌اش را به حراج بگذارد. در روزنامه‌های آگهی داد و تمام روز، مشتری‌ها را در دفتر کارش پذیرفت. حراج جالبی بود. سنگ‌هایی برای لغزش در ترقوا، آینه‌هایی که آدم را مهم جلوه می‌داد، عینک‌هایی که دیگران را بی‌اهمیت نشان می‌داد. روی دیوار آشنایی آویخته بود که توجه همه را جلب می‌کرد از جمله خنجرهایی با تیغه‌های خمیده که فرو کنده، ضبط صوت‌هایی که فقط غیبت و دروغ را ضبط می‌کرد. شیطان رو به خریدارها فریاد می‌زد: «تگران قیمت نیابستید! الان بردارید و هر وقت داشتید، پولش را بدهید.» یکی از مشتری‌ها در گوشه‌های دو شیشه بسیار فرسوده دید که هیچ‌کس به آن توجه نمی‌کرد. اما خیلی گران بودند. تعجب کرد و خواست دلیل آن اختلاف فاحش را بفهمد. شیطان خندید و پاسخ داد: «فرسودگی‌شان به خاطر این است که خیلی از آن‌ها استفاده کرده‌ام. اگر زیاد جلب توجه می‌کردند، مردم می‌فهمیدند چه طور در مقابل آن مراقب باشند. با این حال قیمت‌شان کم‌کم مناسب است. یکی‌شان «شک» است و آن یکی «عقد هقارت». تمام وسوسه‌های دیگر فقط حرف می‌زنند، این دو وسوسه عمل می‌کنند.»

حرف روز

**درد یکسان جان استوارت میل و کله کدو!**  
«پس چرا این قدر غمگینم؟ افسردم؟!» خب، قربان صبر کنید بینیم! چطور به فردا بریم ز کسانا ریچی رو بندزدیم. این طوری فکر کنیم روحیه‌تون بالا می‌رسه قربان! خنده کمرنگی بر لبانش می‌نموشید و به تندری رنگ می‌بازد و می‌گوید: «فکر خوبیه، اما بدون مترومن حال نمی‌ده» و سکوت. (تیمینش «کله کدو» (megamind).  
بخش نخست، محصول (۲۰۱۰)  
۱- «در یک وضع بی‌حسی بودم... بی‌حسی در برابر حس شادی یا هیجان لذت‌بخش؛ از آن حال‌هایی که چیزی که قبلاً مایه لذت بسود، ملاز انگیز یا بی‌اهمیت می‌شود. از خودم پرسیدم فرض کن به همه اهداف در زندگی رسیدم؛ اما این تغییراتی که می‌خواستی، در نهادهای وجود آمده است و افکاری که به بدلتان بودی به یکباره پذیرفته شده‌اند؛ یا این خوشحالی می‌کنی؟ خودگاه سر کوب‌شدنی‌ام محکم جواب می‌داد که «ها» در این لحظه بود که قلمم فرورخت. کل لذت و خوشحالی زندگی‌ام تقیّب مدام این هدف بود. به نظر می‌رسید زندگی‌ام دیگر هدف و مقصودی ندارد.» پس از این اتفاق بود که میل پای در یک دوره افسردگی ۶ ماهه گذاشت. (زنده باد شادی، در سری از جان استوارت میل، ماهنامه اندیشه‌پویا، شماره ۷۴)  
راستی تاکنون اندیشیدیم که زندگی بی‌هدف یعنی چه؟ دوره‌ای که دیگر بهانه‌های نداری برای تلاش از زمانی

پیشخوان

**آخرین دیدگاه‌های یک نظریه‌پرداز اجتماعی**  
در آن فقدان هر گونه اراده سیاسی برای رهایی از وضعیتی فلاکت بار وجود دارد. به اعتقاد او، زمانی که قرن بیستم به پایان رسید، ثروتمندان، ثروتمندتر شده بودند؛ قدرت در شرکت‌های بزرگ متمرکز شده بود؛ مناطق وسیع زمین از بین رفته و سه چهارم جمعیت زمین کنترل سرنوشت خود و ادعای حقوق اساسی را نداشتند. البته هیچ چیز جدیدی در این مورد وجود نداشت. آنچه رخ می‌نمود، فقدان هر گونه اراده سیاسی برای اقدام موثر رهایی‌بخش از این ادبار بود. به گزارش اینستا، مخاطبان «فضاهای امید» در این اثر، می‌توانند با مباحثی چون در بازگشت به مارکس، جغرافیای مانیفست، کارگران همه کشورهای متحد شوید، جهانی‌سازی امروزی، توسعه ناموزون جغرافیایی و حقوق همگانی، بد به‌سان راهبر دانیشت، سیاست‌های بدنی و ویکار برای دستیابی به دستمزدها، معیشتی، فضای آرمانشهر، آرمانشهر باور دیالکتیکی، درباره معماران، زنیوران عمل و نوع بشر، مسئولیت‌ها در برابر طبیعت و نوع بشر و معماران عصیانگر در پهنه کار آشنا شوند. «فضاهای امید» با شمارگان ۵۰۰ نسخه در ۴۰۱ صفحه به پهای ۳۰ هزار تومان در اختیار علاقه‌مندان قرار گرفته است.

فوکوس

۷۶ سال پیش، برابری با سیزدهم ژانویه ۱۹۴۱ میلادی، جیمز جویس، نویسنده شهیر ایرلندی در زوریخ در گذشت. بسیاری رمان «اولیس» (سومین اثر جویس منتشر شده در پاریس - ۱۹۲۲) او را بزرگترین رمان سده بیستم خوانده‌اند. جویس به همراه ویرجینیا وولف از اولین کسانی بودند که به شیوه جریان سیال ذهن می‌نوشتند. او به ۱۳ زبان آشنایی داشت و به یتالیایی و فرانسه کاملاً مسلط بود. بخش بزرگی از زندگی جویس در بزرگسالی، خارج از ایرلند گذشت، اما جهان ذهنی او معطوف به دو بلین و ایرلند است و شخصیت‌های کتاب‌هایش از اعضای خانواده، دوستان و دشمنان او در زمان اقامت در دوبلین الهام گرفته شده‌اند. او پس از انتشار اولیس، این کشور را این‌گونه شفاف ساخت: «در مورد خودم، من همیشه درباره دو بلین می‌نویسم. چرا که اگر بتوانم قلب دو بلین را تسخیر کنم، می‌توانم وارد قلب تمام شهرهای جهان شوم.»

حجاب تهرانی

حجاب تهرانی  
چون ثروتمندی نژاد عارفی رفت و از اندرزی برای زندگی نیک خواست. عارف او راه کنار پنجره برد و پرسید: «بشت پنجره چه می‌بینی؟» جوان پاسخ داد: «ادم‌هایی که می‌آیند و می‌روند و گدای کوری که در خیابان صدقه می‌گیرد.» عارف سپس آینه بزرگی را به او نشان داد و پرسید: «حال چه می‌بینی؟» جوان گفت: «خودم را.» عارف گفت: «پنجره هر دو از یک ماده اولیه ساخته شده‌اند، شیشه. اما در آینه لایه نازکی از نقره در پشت شیشه قرار گرفته‌در آن چیزی جز شخص خودت را نمی‌بینی. وقتی شیشه قلیق باشد، دیگران را می‌بیند و به آن‌ها احساس محبت می‌کند. اما وقتی از نقره یعنی ثروت پوشیده می‌شود، تنها خودش را می‌بیند. تنها وقتی ارزش داری که شجاع باشی و آن پوشش نقره‌ای را از جلو چشم‌هایت برداری تا باری دیگر بتوانی دیگران را ببینی و دوست‌شان بداری.»

آداب معلمی

آرش خیراندیش  
آرش خیراندیش! گروه دارد می‌رود در شبی تند، در دامنه کوهی بلند. چه آرام و مطمئن می‌روند همگی به ستون یکدستی از کسی جلوم می‌زند. صدای نفس نمی‌آید. صدا، صدای گام‌هایشان است. گاهی چند کلمه‌ای شنیده می‌شود. آن‌قدری می‌شنوند از کودک و جوان و میانسال و کهنسال زن و مرد. چه روستایی قشنگی را پشت سر دارند. چه روستاییان مهربانی را دیدند. امروز از هیاهوی دود و بوق تهران چه خبر؟! به بن‌بستی می‌رسند که بن‌بست نیست: چشمه است و آب گوارایی از یک کوه بلند استراحتی و بعد برمی‌گردند. به همان ترتیب که آمدند. کسی زیاد خسته نیست! همه سر کیف هستند. جایی در مسیر... سرهنگ با آن دسیسبیلان محکمی که از قدیم آموخته، به من می‌گوید که تو اگر یک نظامی بودی، نظامی خوبی می‌شدی! راضی است از کارم.

آنگه به من گام گذاشتن در کوه را آموخت

ضعیف‌ترین و نامیدترین‌ها تا قوی‌ها و مدعی‌ها همه و همه را از پایه یاد می‌داد که چگونه به کوه بروند و سالم و بشاد برگردند. می‌گفت، نباید کارهای خطرناک بکنیم و ریسک نمی‌کرد اما از چیزی نمی‌ترسید. تجربه‌اش اطمینان می‌بخشید و سایلش همه مرتب و تمیز و سالم بودند. در کوه از کسی جلو نمی‌زد؛ توانش را به رخ نمی‌کشید. همگام ضعیف‌ترین‌ها می‌رفت و می‌برد. لذت می‌برد و لذت می‌بخشید. وقتی می‌رفت چه می‌پنداشت؟ می‌پنداشت که از کوه می‌گذرد. آه آن ادبش از سخنانش از همه عذر می‌خواست که معلوم نیست عذر چه چیزی را می‌خواهد. همیشه شرم‌دهنده بودیم. گویی کاری جز یاد دادن به دیگران نداشت، یاد دادن کوه‌پیمایی و کوه‌نوردی. عشقش به آموختن، با همسر گرمی‌اش و سپر شش کوه‌رفتن را به همه می‌آموخت. مرد خانواده بود. همه استادان را از شهرهای دور و نزدیک دعوت می‌کرد که بیایند و بیاموزند. خودآسان متواضع بود و همیشه در حال یاد گرفتن. شهری مذبذوب است. برای من که به خاطر شغل و علاقه شخصی‌ام با مریبان رشته‌های ورزشی متنوع در سطح ملی و بین‌المللی سروکار داشته‌ام - و خود داور ورزشی و دانش‌آموخته مربی‌گری هستم - او یک مربی کم‌نظیر است. جامعه شهرتین امروز از فقر حرکتی و بیماری‌های ناشی از آن رنج می‌برد. از بیماری‌هایی چون دیابت و چربی

حجاب تهرانی

حجاب تهرانی  
چون ثروتمندی نژاد عارفی رفت و از اندرزی برای زندگی نیک خواست. عارف او راه کنار پنجره برد و پرسید: «بشت پنجره چه می‌بینی؟» جوان پاسخ داد: «ادم‌هایی که می‌آیند و می‌روند و گدای کوری که در خیابان صدقه می‌گیرد.» عارف سپس آینه بزرگی را به او نشان داد و پرسید: «حال چه می‌بینی؟» جوان گفت: «خودم را.» عارف گفت: «پنجره هر دو از یک ماده اولیه ساخته شده‌اند، شیشه. اما در آینه لایه نازکی از نقره در پشت شیشه قرار گرفته‌در آن چیزی جز شخص خودت را نمی‌بینی. وقتی شیشه قلیق باشد، دیگران را می‌بیند و به آن‌ها احساس محبت می‌کند. اما وقتی از نقره یعنی ثروت پوشیده می‌شود، تنها خودش را می‌بیند. تنها وقتی ارزش داری که شجاع باشی و آن پوشش نقره‌ای را از جلو چشم‌هایت برداری تا باری دیگر بتوانی دیگران را ببینی و دوست‌شان بداری.»

آداب معلمی

آداب معلمی  
آرش خیراندیش! گروه دارد می‌رود در شبی تند، در دامنه کوهی بلند. چه آرام و مطمئن می‌روند همگی به ستون یکدستی از کسی جلوم می‌زند. صدای نفس نمی‌آید. صدا، صدای گام‌هایشان است. گاهی چند کلمه‌ای شنیده می‌شود. آن‌قدری می‌شنوند از کودک و جوان و میانسال و کهنسال زن و مرد. چه روستایی قشنگی را پشت سر دارند. چه روستاییان مهربانی را دیدند. امروز از هیاهوی دود و بوق تهران چه خبر؟! به بن‌بستی می‌رسند که بن‌بست نیست: چشمه است و آب گوارایی از یک کوه بلند استراحتی و بعد برمی‌گردند. به همان ترتیب که آمدند. کسی زیاد خسته نیست! همه سر کیف هستند. جایی در مسیر... سرهنگ با آن دسیسبیلان محکمی که از قدیم آموخته، به من می‌گوید که تو اگر یک نظامی بودی، نظامی خوبی می‌شدی! راضی است از کارم.

